



« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﴿﴾ ✨ »

PaRt_475#

چشمای اشکی به ضریح خیره شدم..
پر بود از زمزمه های قاطی شده و نامفهوم ولی پر از تمنا و خواهش...

نمیدونستم چی بگم و چه دعایی بکنم..

فقط قدردان و زیر لب با بغض گفتم:

-آقا جون مرسی که به دعام گوش دادی و فرزادم رو برگردوندی.. از این به
بعد هم دعامون کن خوشبخت شیم.. خیلی دوستدارم!

از کیفم کتاب دعام رو در آوردم و مشغول خوندن زیارتنامه شدم..
انقدر غرق دعا شده بودم که یادم رفت فرزاد اونجا منتظرمه..

به ساعت نگاه کردم ..ایوای قرار ما ده و نیم صبح بود و الان از یازده هم
گذشته!

با عجلہ زیر لب از آقا خدافظی کوتاهی کردم و بعد گرفتن کفشام با
عجلہ خودمو به جایی کہ قرار گذاشته بودیم رسوندم.

با دیدن اینکه لبهی حوض نشسته و یہ دختر بچہ تو بغلشہ ہنگ کردم!
کمکم بہ خودم اومدم و رفتم سمتش..
کنارش نشستم و گفتم:

- این بچہ کیہ فرزاد؟!

join ← [@RooMan_LoVes]

.....🌙.....

63.8K

01:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوچُ ♥️ 🕌 ولوی اُستاد | ROMAN

.....🌙.....

« سَنجَابِ کُوچولوئے اُستاد 🕌 ✨ »

PaRt_476#

نگاهشو دوخت بهم و گفت:

- قبول باشه.. این بچه مامانش رو گم کرده
بود و گریه میکرد واسه همین نگهش داشتم..

_خب تحویل میدادی به جایی که بچه‌های گم شده‌رو میبرن..

_خواستم ببرمش ولی گریه میکرد و میگفت مامانش رو اینجا گم کرده
واسه همین..

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی میبینم که باهم دوست شدین!

خنده کوتاهی کرد و رو بهش گفت:

- به خاله سلان کن دریا خانوم!

دختره که فهمیدم اسمش دریاست نگاه عسلی رنگ خوشگلشو دوخت
بهم و خیلی با نمک گفت:

-سلام!

دلم برای اون صورت خوشگلش ضعف رفت و از فرزاد گرفتمش و رو پام نشوندمش..

_علیک سالم خوشگل خانم!

ولی اون سریع رفت تو بغل فرزاد و چسبید بهش که خندم گرفت.. چقدر دوستداره!
دریا با بغض گفت:

- عمو پس چال مامانم نمیاد؟

[@RooMan_LoVes] ← join

.....🌙.....

57.2K

01:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوچُ ♥️ 🏠 ولوی اُستاد | ROMAN

.....🌙.....

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ﴿﴾ ✨ »

PaRt_477#

فرزاد با لحن مهربونی گفت:

_میاد عموجون.. گریه نکنیا!

اینو گفت و گونشو بوسید که حسودیم شد!
با صدای زنونه ای نگاهمون رو از دریا گرفتیم که دیدیم یه زن مُحجبه
اومد سمتمون و دریا با دیدنش پرید تو بغلش که فهمیدیم مامانشه ..

بلند شدیم و من سلامی کردم که جوابمو داد و گفت:

_ شما دختر من رو پیدا کردین؟

دریا زودتر جواب داد:

_ آله مامان. داشتم گَلیه می‌کَدم که این عمو بغلم کلد و نداشت دیگه
گَلیه بُنَم!

اخ خدا این چقدر شیرین زبونه !

زنه رو بهمون گفت:

_ واقعا دستتون درد نكنه نميدونم چطوري تشكر كنم..

فرزاد: تشكر لازم نيست خانم.. فقط بيشتر مواظب دخترتون باشيد.

_ اين خيلي شيطونه و هي از دستم فرار ميكنه.. به هر حال ممنونم ..

بعد خدافضي و هزار تا تشكر ديگه رفت كه با رفتنش فرزاد چرخيد سمتم
و گفت:

_ولي خوب شد دير كرديا.. وگرنه اين دختر بچه گم ميشد ..

سرمو به نشونه قهر برگردوندم كه با خنده گفت:

_ چيشد؟ حسوديت شد؟!

چقدر زود فهميد !

يهو خودمو يه جاي ديگه ديدم كه متعجب خواستم ازش جدا شم ولي
محكمتر به خودش فشارم داد و از روي چادر موهامو بوسيد..

_فرزاد زشته ميبينمون!

join ← [@RooMan_LoVes]



54.9K

01:06

باز ارسال از

سَنجَابِ کُوجُ ♥ ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجَابِ کُوجُ لَوِے اُستاد 🐾 ✨ »

PaRt_478#

۔ ببین خب۔ زنی! انقدر با این حجابی بودند با نمک و خوشگل شدی

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم!

لبخند عمیقی زدم و چند لحظه بعد ازش جدا شدم و تازه نگاهم به
چشمای قرمز شدش افتاد که فهمیدم موقع زیارت گریه کرده...

واسه ناهار تو غذاخوری هتل بودیم.. اشتباهی نداشتم و با برنجم بازی

میکردم که فرزاد گفت:

_ چرا نمیخوری؟

_میل ندارم..

_دوس نداری بگم عوضش کنن..

_نه خوبه.. من اشتها ندارم.

_یادت نره تو دیگه دو نفری.. به خاطر دخترمون هم که شده باید درست حسابی غذا بخوری.. این مدت هم خیلی الغر شدی.

_زیاد بخورم که چاق میشم!

_تو مال منی و من هم چاق بودنت رو دوسدارم! حالا بخور..

سرمو تکون دادم و یه قاشق برنج رو گذاشتم تو دهنم ولی یهو حالم به هم خورد و سریع گفتم: من میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم..

اینو گفتم و با قدمای تند رفتم سمت سرویس بهداشتی زنونه تو

غذاخوری.....

join ← [@RooMan_LoVes]



50.9K

01:06

باز ارسال از

سَنجاب کُوچُ ♥️ 🤖 ولوی اُستاد | ROMAN



« سَنجاب کوچولوئے اُستاد 🤖 ✨ »

PaRt_479#

آب سرد رو به صورتم زدم و یکم حالم جا اومد..
چهار ماه بود این حالت تهوع رو داشتم و دکتر میگفت طبیعیه ..

بعد اینکه موهامو مرتب کردم از اونجا بیرون اومدم که دیدم فرزاد بیرون
وایساده..

با دیدنم نگران اومد سمتم و دستشو رو بازوم گذاشت..

_چیشدی یهو؟

_چیزی نیس.. یکم حالت تهوع دارم فقط..

_میخوای بریم دکتر؟

_نه لازم نیست.. طبیعیه

_باشه..

_فقط میشه بریم یکم بخوابم؟

_نمیشه که ناهار نخوردی.

_فعلا اشتها ندارم.. تو هم زنگ میزنی میارن تو اتاق. منم هر وقت گشتم شد میگم.

_باشه عزیزم.....

بعد در آوردن مانتو و روسریم دراز کشیدم رو تخت که فرزاد هم کنارم دراز کشید و من سرم رو رو بازوش گذاشتم..

دستشو رو شکمم گذاشت و با لبخند گفت:

_ وروجک هنوز نیومده داره اذیت میکنه ..

_مثل باباش شیطونه دیگه! کاش قیافش هم شبیه تو باشه..

_یادت رفته مثال یه دختره ها!

join← [@RooMan_LoVes]